

تنهایی الیزابت

ویلیام ترور

ترجمه فرناز حائری

نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

۱

در چهل و یک سالگی فکروذکر الیزابت ایدیلبری شده بود
خاطرات گذشته و هروقت خاطره‌ای را خوب به یاد نمی‌آورد
از عکس‌ها کمک می‌گرفت. در دوسالگی کودکی بود روی
یک پتوی چهارخانه اسکاتلندی، اما چیزی در کودکِ توی
عکس دیده نمی‌شد که نشان دهد این طفل خودِ اوست. در
پنج سالگی دخترکی کک‌مکی بود با پاهای لاغر و در لباسی
راه‌راه می‌خندید. در ده سالگی دختری آفتاب‌سوخته بود، زیر
یک درخت، با موهای کاهی‌رنگِ بافته؛ کنار هنری ایستاده
بود، در همان حیاطی که حالا بچه‌های خودش در آن بازی
می‌کردند. یک عکس عروسی هم بود؛ توی این عکس، رنگ
آبی روشن چشم‌هایش پیدا بود، چون این یکی رنگی بود.

در چهل و یک سالگی، خودش را که در آینه قاب ماهونی
اتاق خوابش برانداز می‌کرد، رنگ آبی چشم‌هایش همان
بود و صورت لاغر و ظریفش هنوز زیبا بود. چین‌هایی که

گوشه لبانش افتاده بود به چشم نمی آمد، مگر به ندرت، آن هم در زاویه خاصی از نور. هجوم تارهای خاکستری به موهای گاهی شروع شده بود، اما به نظر می رسید با طمأنینه پیشروی می کنند. نگاهش مضطرب بود، لب هایش تقریباً همیشه کمی از هم باز بودند: خودش فکر می کرد از آن قیافه های نگران دارد. در عوض، موهای لختش چنان روی سرش نشسته بود که انگار کلاه ایمنی است و از آن حالت نگران می کاست.

خاطراتی که حالا در چهل و یک سالگی سرگرم کاویدنشان بود پُر بود از کسان دیگر. اول از همه مادرش و بعد پدرش، که از دنیا رفته بود. دوستانی هم بودند: هنری که زمانی رفیق شفیقش بود و دوستان دوران مدرسه اش، دی تراوتون و ایوی فاست و ایزابل اوربست و چین فرایرو تریشیا هچت و پتی کمپ. بعداً در هنرستان آقای فویشت وانگر دوستان دیگری هم اضافه شدند و بعد از آن، دوستان دیگری وقتی ازدواج کرد و مادر شد؛ و البته شوهرش و شوهر دافنه هم بودند؛ و خود دافنه که الیزابت باعث شده بود به لحاظ روحی به هم بریزد.

خاطراتش پُر بود از نوسانات روحی، پُر از حسرت هایی که هنوز هم به قوت خود باقی بودند، پُر از قول و قرارهایی که با خودش گذاشته بود. در هفت سالگی که فهمیده بود پدر و

مادرش در کنار هم خوشحال نیستند مصمم شده بود خودش در آینده ازدواجی سعادتمند داشته باشد. حتی همان موقع هم شوهری را تصور کرده بود که هرچه پایه سن می گذاشت باوقارتر و جذاب تر می شد. حالا که در چهل و یک سالگی به گذشته اش نگاه می کرد، می دید که از همان روزها آدمی رمانتیک و احساساتی شده. در دوازده سالگی در مراسم تشییع جنازه پدرش نه گریه اش گرفته بود و نه این فکرهایش کرده بود که خانه بدون او جای دلنشین تری می شود. با مرور خاطراتش، حس می کرد از همان روز احساس گناه بر زندگی اش سایه انداخته است.

اما در زمان حیات پدرش هم احساس گناه می کرد. پدرش لخلخ کنان در خانه راه می رفت، هیبتی بود عبوس و ایرادگیر که نارضایتی از سرور و پیش می یارید. نارضایتی را مثل مهی سرد و نمناک به اطراف می پراکند. مادرش گفته بود به مرور زمان این طور شده؛ قبلاً آدم دیگری بوده. آنچه از او به خاطر می آورد لباس های خاکستری، موهای خاکستری، عینک دسته شاخی آویزان از بندی خاکستری و کراوات چروکیده و خاکستری اش بود. او را نشسته روی صندلی ننویی به یاد می آورد یا موقع بیرون آمدن از اتاقی که به آن می گفت اتاق مطالعه یا موقع تمیز کردن کفش هایش، وقتی چرم قهوه ای تیره را با برس و کهنه برق می انداخت. جور